

که شمن‌ها - ساحران و کاهنان - می‌توانند در پرتو ارتباط با عالم فوق طبیعی ، ارواح خبیثه و نفوس مودی را از روی زمین بتاراندند و انسان‌ها را از شر آنها محفوظ نگهدارند، نیروهای طبیعی را تحت اراده و اختیار خود بگیرند و انسان‌ها را به پیروزی و رستگاری رهنمون شوند. چنین است که کوراوغلو به برکت راهنمایی و یآوری کامان ، بر بیک بولو، سبیل آزمندی و ستمگری و خودکامگی پیروز می‌گردد و به سعادت فرا رفتن به آسمان نایل می‌شود. چرا که به اعتقاد ترکان باستان ، انسان‌های نیک به میان موجودات آسمانی راه می‌یافتند و همه نیاکان، «پانشونی» در آنجا تشکیل می‌دادند .

این نمایش نامه از شش تابلو که هر تابلو خود به چند صحنه تقسیم می‌شود ، تشکیل یافته است. این تابلوها را چنین می‌توان خلاصه کرد:

تابلوی اول :

چند نفردهاتی ستم‌دیده به اتفاق اوبه‌باشی، که نماینده همه اوبه‌های قلمرو بیک بولو است، به چاملی بئل می‌آیند و یکی از دلوران در پاسخ اوبه‌باشی، که سراغ کوراوغلو را می‌گیرد، می‌گوید:

- معلوم نمی‌شود که او حالا کجاست. شاید همراه میرچی اوغلو و یا پابه‌پای عیواض از شیب یک دامنه پایین می‌رود و یا از تپه‌ای بالا می‌کشد. شاید مشغول تیمار یک زخمی باشد و یا دارد سر از تن خودکامه‌ای جدا می‌کند...

سر و کله کوراوغلو پیدا می‌شود و اوبه‌باشی از تشدید فشار و ستم بیک بولو بر اوبه‌ها، به علت حملات دلوران چاملی بئل به کاروان‌های او، سخن می‌گوید. مادری نیز که فرزندش را به همراه آورده، می‌گوید:

- ... آورده‌امش که اینجا بماند. اگر بمیرد هم در چاملی بئل می‌میرد؛ زنده هم بماند، آخرش جوانمردی می‌شود، مثل شما .

- اما دلوران من داوطلبانه به چاملی بئل آمده‌اند. این که هنوز يك الف بچه است . عقلش قد نمی‌دهد که...

- بچه شاهین عاقبت شاهین می‌شود. پدر این بچه را بیک‌های بولو کشته‌اند. وقتی عقل برس شد، انتقامش را می‌گیرد...

دهقانان هم می گویند که به اینجا آمده ایم تا پشت و پناهمان باشی... سردارمان باشی... گله بدون چوپان نمی شود... و کوراوغلو می پرسد:

— قول می دهید که در کنار من بجنگید؟

و آنها طی مراسمی قول می دهند و سوگند وفاداری می خورند.

بعد از رفتن آنها، کوراوغلو در گوشه ای از چاملی بثل به فکر فرو رفته است و با خود می گوید:

— ... سراسر روز را در تقلا بودی. از بیلاق به دشت سرازیر شدی، کوهها و تپهها را پشت سر گذاشتی، یورتها و اوبهها را از پاشنه در کردی و به جایی که آوازهات رفته، نرسیدی. پیرمردانی را که در راهها افتاد بودند، بلند کردی، برای زنان شیرده غذا فراهم آوردی، با زورمندان در آویختی... چه کسی می داند که چند دست به سویت دراز می شود؟ چشم چند مادر اشک آلود است؟ کمر چند دلاور شکسته؟ دل چند پیرمرد سوخته، درهای زندانهای چند بیک بولوقفل می شود؟... و در این حالت از خود بی خودی، کامان بروی ظاهر می شود و او را به نام اولاش می خوانند. کوراوغلو می گوید:

— همه مرا به نام کوراوغلو می شناسند. تو روزهای بسیار دور را به یاد می آوری...

— ... آن روزها باید مثل همین امروز به یادت باشد. آری، تو پسر یک کور هستی، چرا؟

— چشمهایش را ناجوانمردانه در آوردند.

— کیها؟

— بیکهای بولو.

— و تو این خاطره را خیلی دور می دانی، هان؟ ... پدرت ترا برای گرفتن انتقامش فرستاد... ترا من به چاملی بثل رهنمایی کردم. قیرآت را من به اینجا آوردم...

— تو کامان آنا (پدر) هستی!

— ... تو تنها انتقام پدرت را نه، انتقام همه ستمدیدگان را باید بگیری.

— ... نیروی من کفاف این همه کار را ندارد.

— مادام که قیرآت با تو است، ناتوان نمی شوی. قیرآت را به خاطر توری

زمین آوردم. خدای آسمان برای این کار ترا برگزیده...

... گیرم که بیک بولو را کشتم ؛ یک بد کم می شود ؛ اما یکی دیگر جای او را می گیرد.

– این دنیا طالب یک شهرت ، یک نام است . چنان نامی که لرزه بر اندام ستمگران اندازد... روز به روز ستم دیدگان روی به سویت می آورند . همه امیدها به تو است...

کور اوغلو سپس پرده از رازی برمی دارد:

– ... روزی که در چاملی بثل تنها بودم ، سازم شکست . آن ساز همدرد من و تنها همدم بود. بی آن نمی توانستم در اینجا دوام بیاورم. از کوه پایین رفتم و به شهر رسیدم. کسی مرا شناخت. یک سازنده ماهر ساز پیدا کردم. ساز را دادم تا تعمیر کند. استاد دختری داشت که دل از من برد. روز بعد ساز درست شده بود، اما من از وی خواستم تا ساز را صدف کاری کند . ساز در عرض چند روز صدف کاری شد. بالاخره من و دختر همدیگر را خواستیم ... بعد از چند روز هوای کوه به سرم زد ... خیال پدرم یک دم راحت نمی گذاشت. خواستم دختر را به ترک خود بگیرم و به چاملی بثل بیاورم ؛ دلم نیامد که یک راهزن زنی را که می بایست مادر بشود، آواره کوه و دشت کند... یک بازوبند به او دادم و گفتم : اگر صاحب پسری شدم این را به بازویش ببند. اسمش را هم آرصلان بگذار. وقتی بزرگ شد، دنبالم می آید و پیدایم می کند... حالا از هیچ چیز خبر ندارم. آیا وجود دارد، ندارد، زنده است، مرده است ، به دنبالم می گردد، نمی گردد... چیزی نمی دانم...

کامان در پایان به کور اوغلو می گوید که «تو یک قوچ قربانی هستی...»
شبهه قیرآت کور اوغلو را به خودش می آورد؛ اما به درستی نمی داند که خواب دیده است یا بیدار بوده. صحنه با این جملات به پایان می رسد:

– مرا صدا کن قیر آتم، مرا صدا کن. نگذار که غرق خیالات شوم. جامه جوانمردی به تن کرده ام. در این دنیا حتی دشمن لفظ ظلم خواهم بود...

تابلوی دوم :

صحنه، قلعه بیک بولو است. دوغان، خواهرزاده بیک بولو با پیروزی بر رقیب در یک مسابقه، حق ازدواج با نگار، دختر بیک بولو را به دست می آورد . کاروانی که برای نگار جهیزیه می آورده، در راه معروض حمله دلاوران چاملی بثل می شود .

عیواض و يك دلاور ديگر در تعقيب كاروان سالار به شهر بولو مي رسند و در آنجا آن دلاور كشته مي شود و عیواض اسير مي گردد.

در مجلس بيك بولو صحبت از قير آت كوراوغلو مي رود و گفته مي شود كه مادام كه اين اسب در اختيار كوراوغلو است، پشت او به زمين نمي آيد. و دوغان سوگند مي خورد كه تا زماني كه قير آت را به بولو نياورده، نگار بر او حرام باشد. دوغان جان خود را بر سر راه اين ماجراجويي مي گذارد.

تابلوی سوم:

بين كوراوغلو و دلاوران ديگر چاملي بثل براي چگونگي گرفتن انتقام دلاور كشته شده و نجات عیواض از چنگ بيك بولو بحثي درمي گيرد و آخر سر كوراوغلو براي دهقانان و اوبهها پيغام مي فرستد كه آماده جنگ با بيك بولو باشند.

تابلوی چهارم:

قلعه بيك بولو. فرستاده بيك بولو از چاملي بثل برمي گردد و گزارش مي دهد... بيك مي خواهد به هر قيمتي قير آت را به بولو بياورد. نگار اعلام مي كند كه هر كس قير آت را بياورد، زن او خواهد شد. در اين هنگام جواني آرصلان نام آمادگي خود را براي آوردن قير آت اعلام مي دارد و مي گويد:

— نام آرصلان است. از سرزمين هاي دور دست به اينجا آمدم. يك شب در خواب خود پيرمردی ريش سفيد را ديدم. او جامي به دستم داد و گفت، بنوش. جام را سر كشيدم. پرده اي از جلوي چشمم کنار رفت و دختری، كه زيباي زيبايان بود، بر من ظاهر شد. يك دل نه، صد دل عاشقش شدم. پيرمرد ريش سفيد در گوشم گفت كه «نام اين دختر نگار است، برو او را بگير.» وقتي از خواب بيدار شدم، نه از پيرمرد نشاني بود و نه از دختر. آتشي در دلم شعله ور شده بود. بعد از پرس و جوي فراوان فهميدم كه نگار، دختر بيك بولو است و يك راست به اينجا آمدم. آمده ام تا با خدمتگزاري و هنرنمايي نگار را بگيرم.

بيك بولو آرصلان را به چاملي بثل روانه مي كند، اما نگار كه به يك نظر دل بر او باخته، از رفتن جوان به چاملي بثل بيسناك و دل نگران مي شود. جوان به چاملي بثل مي رود. بيك بولو در ظاهر به آرصلان قول مساعد مي دهد، اما در نهان

فرستاده‌ای به نزد بیک‌های درخشان - که پارس تبار هستند - می‌فرستند که ضمن دادن مرده موافقت خود با ازدواج نگار و بیک‌بزرگ درخشان ، از وی بخواهند که به یاری اش لشکر بفرستد تا اغوزها را - که از کوراوغلو جانب‌داری می‌کنند - سرکوب نماید.

تابلوی پنجم :

... آرصلان به چاملی بثل می‌رود و کوراوغلو در جریان گنگو و با شنیدن نام او و دیدن بازوبند خودش بر بازوی او متوجه می‌شود که او پسر خودش است. پدر و پسر همدیگر را در آغوش می‌کشند. دلاوران از این که پسر سر کرده چاملی بثل فرستاده بیک بولو است ، ناراحت می‌شوند. آرصلان می‌گوید که برای بردن قیرآت آمده است و اعلام می‌دارد که اگر قیرآت را ندهی، آن را به زور خواهم برد. کوراوغلو هم خطاب به دلاوران می‌گوید:

- یاران ، اولادیک چیز است و آرمان یک چیز دیگر. آنچه که ما را در چاملی بثل متحد کرده ، اصل و نسب نیست. ما برای گرفتن انتقام از بیک‌های ستمگر است که باهم پیمان اتحاد بسته‌ایم ، این بچه به عنوان آدم بیک بولو به اینجا آمده...
اورا به شما می‌سپارم تا هرچه صلاح دیدید، با او بکنید...

و خود به راه می‌افتد. آرصلان هم به دنبال او می‌گوید:

- اگر دلت می‌خواهد عیواض را نجات بدهی ، از خیر قیرآت بگذر...
در این حال دؤنه طرده دار - همسر عیواض که بچه‌ای نیز در بغل دارد - پاپیش گذاشته، می‌گوید:

- از خیر قیرآت بگذرد؟ چه حرف‌ها ! نه ، هرگز! بگذار عیواض فدا بشود!...
اگر بلایی سر عیواض بیاید - بچه‌اش را نشان داده ، می‌افسزاید - این خود یک عیواض است...

دلاوران دیگر می‌گویند:

- قیرآت یک تاست، عیواض چهل تا !

- قیرآت اغور و برکت ماست...

و این سخنان آرصلان را تحت تأثیر قرار می‌دهد و می‌گوید:

- حالا است که به ارزش قیرآت پی می‌برم . با دیدن این پیوند برادرانه شما

چگونه می‌توانم ترکتان کنم؟ استدعا دارم که مرا نیز به برادری خود پذیرید. شما به خاطر آزادی عیواض و من برای دستیابی به نگار بجنگیم!

دلاوران او را نیز طی مراسمی در جرگه خود می‌پذیرند. بایکی از دلاوران - که نمایندگی دیگران را دارد - مراسم خاص لیسیدن خون یکدیگر را اجرا می‌کنند و عقد اخوت می‌بندند.

کامان باز بر کوراوغلو ظاهر می‌شود و می‌گوید که با حمله به قلعه بولوهم عیواض را از دست می‌دهد و هم نصف اغوز را؛ و توصیه می‌کند که قیرآت را به بیک بولو واگذار کند. کوراوغلو می‌پرسد:

- اگر قیرآت از دست برود، چه کاری از من برمی‌آید؟

- از آسمان آمده بازم به آسمان برمی‌گردد. در پهنه زمین تنها عقل است که برای انسان می‌ماند.

و آن‌گاه به کوراوغلو خبر می‌دهد که روزگار تو دیگر به پایان رسیده، تو و قیرآت به آسمان می‌روید.

- به آسمان می‌رویم؟ پیش از به پایان رساندن نبرد؟

- راه قیرآت و تو از قلعه می‌گذرد.

کوراوغلو قیرآت را به توسط آرصلان به بولو می‌فرستد. دلاوران خیال می‌کنند که سرشان کلاه رفته و در دام بیک بولو افتاده‌اند. بعضی از آنها می‌خواهند هر چه زودتر به بولو حمله کنند...

عیواض به چاملی بئل برمی‌گردد و خبر می‌دهد که:

- زندان‌های بیک بولو انباشته است... در قلعه همه چشم به راه روز رهایی

هستند. حتی در رؤیاهای خود قیرآت را می‌بینند. ای کوراوغلو، عقل تو هم مثل قلبت بزرگ است. قیرآت را درست به موقع فرستادی...

بعد کوه‌نشین‌ها فرستاده‌های بیک بولو را که نزد بیک‌های درخشان می‌رفته‌اند

و اکنون به اسارت درآمده بودند، با خود به چاملی بئل می‌آورند. کوراوغلو از

اعدام فرستاده‌ها جلوگیری می‌کند. مناسبات چاملی بئل‌نشینان و سخنان کوراوغلو

در باره بیک‌های درخشان بفرستادگان، که دوتن سرباز هستند، تأثیر می‌کند و بنابراین

قول می‌دهند که چاملی بئلیان را به داخل قلعه رهنمون شوند. سخنان کوراوغلو در اینجا

رنگ تند قوم پرستی دارد:

— بیک بولو آنها را — بیک‌های درخشان را — دوست خودش می‌داند و علیه‌ما از آنها استمداد می‌کند. آنها کجا و ما کجا. آنها پارس و ما اغوز. آیا آنها با اغوز دوست می‌شوند؟...

تابلوی ششم:

بیک بولو منتظر ورود مو کب بیک‌های درخشان است و به‌جای وفا به‌عهد ، قصد سر به نیست کردن آرصلان را دارد . نگار که خودش را نامزد آرصلان می‌داند ، وقتی می‌بیند که پدرش می‌خواهد او را به بیک درخشان پیشکش کند، در صددخود کشی برمی‌آید. دلاوران در لباس‌های مبدل به‌جای بیک‌های درخشان وارد قلعه می‌شوند . عده‌ای هم که در صندوق‌ها پنهان شده‌اند — صندوق‌هایی که تصور می‌شود حاوی هدایای بیک‌های درخشان هستند — به قلعه راه می‌یابند. از بیرون صدای حمله دلاوران و دهقانان و کودنشینان به قلعه شنیده می‌شود. شبهه قیر آت لرزه بر اندام‌ها می‌اندازد. گروهی از سربازان بیک بولو هم ، به این دلیل که او دست‌در دست بیک‌های درخشان دارد و دشمن اغوز است ، به چاملی بئلیان می‌پیوندند. قلعه سقوط می‌کند و کوراوغلو بیک بولو را به دست اغوز — ملت ترک — می‌سپارد. دمیرچی اوغلو، یکی از چهره‌های برجسته چاملی بئل و نماینده، در جریان گشودن قلعه کشته می‌شود. کوراوغلو در پیشگاه دلاوران و دهقانان شمشیر از نیام کشیده ، آن را روی جنازه دمیرچی اوغلو می‌گذارد و می‌گوید:

— جنگ را بردیم ، اما ترا از دست دادیم. تو یارجان در قالب من بودی! بیست سال آزرگار دوش به دوش هم جنگیدیم. عاقبت به حساب بیک بولو رسیدیم . مجلس دمیرچی اوغلو در اینجا به پایان رسید . بگذار مجلس عیوض از اینجا آغاز شود.

اوبه‌باشی — نماینده خلق اغوز — می‌گوید:

— یک قلعه گرفتیم، اما قلعه‌ای دیگر دادیم. نام این قلعه پس از این دمیرچی اوغلو باشد. ای کوراوغلو ، آنچه که در راهش می‌جنگیدی ، تحقق یافت . همه اغوزها متحد شدند... اکنون می‌خواهی آرزوی اغوز را برای تو بر زبان آورم ؟ ما تو را به خواست خود، به رهبری همه تیره‌های اغوز برگزیدیم. بعد از این تو بیک ما هستی. مبارک باشد.

همه تکرار می کنند:

- مبارک باشد.

- تو جان در کالبد ما دمیدی. مرده را زنده کردی. سنت اغوز احیا گردید.

آوازهات بلند باد!

و آخرین سخنان کوراوغلو طنین وصیت به خود می گیرد:

- نامی از خود گذاشته و می رویم. دیگر در بین اغوز از ظلم و ستم خبری

نیست. بعد از این سنت ادامه پیدا می کند. اینک از خاور گرفته تا باختر، تنها یک

جنگ می ماند. جنگ برای صلح. دوستان، بعد از این هردلآوری به اتفاق همسرش

سرپناهی می سازد و اجاقی روشن می کند. یورت نوینی در چاملی بشل شکل خواهد

گرفت. در آنجا هرخانه ای کانون خوشبختی و همه خانه ها برابر باد!...

و دعای خیر ادامه می یابد تا کوراوغلو همراه قبر آت به آسمان می رود...

در ایران نیز تا جایی که نویسنده این سطور اطلاع دارد، دست کم دو

نمایشنامه با الهام از «کوراوغلو» نوشته شده است. یکی نمایشنامه ایست به نام «کوراوغلی»

که نویسنده اش داود فتح علی بیگی است. خبر تصویب این نمایشنامه توسط شورای

ارزشیابی مرکز هنرهای نمایشی، در شماره دی ماه ۱۳۶۳ مجله «نمایش»^۱ چاپ

شده است.

نمایشنامه دیگر «کوراوغلوی چنلی بل» نوشته بهروز غریب پور است که

«برداشتی آزاد از افسانه های آذربایجانی کوراوغلو» است و از طرف کانون پرورش

فکری کودکان و نوجوانان انتشار یافته. نویسنده چگونگی برداشت خود از «کوراوغلو»

را چنین توضیح داده است:

«قهرمانان و افسانه های درباره آنها همیشه در سفرند، مرگ ناپذیرند و در سفرشان

و از هر سینه ای به سینه ای دیگر، زندگی و جانی تازه می گیرند. کوراوغلو نیز چنین

است. حتی از زبان عاشیق ها نیز نمی توان منتظر داستان واحدی بود. و هر کدام آنها

روایتی از افسانه را بازگو می کنند... کوراوغلوی چنلی بل با این که در ارتباط با این

افسانه ها است، اما وجودی مستقل دارد و برداشت خاص نمایشنامه نویس از زندگی

کوراوغلوست.»^۲

۱- همان، ص ۷۱.

۲- بهروز غریب پور، کوراوغلوی چنلی بل، ۱۳۵۸، ص ۲.

چنین به نظر می‌رسد که منبع اصلی برای نگارش این نمایشنامه «کوراوغلو و کچل حمزه» نوشته بهرنگی باشد.

در ابتدای نمایش، دلقک زبان به تعریف کوراوغلو می‌گشاید: «...ای کوراوغلوی چنلی بل، به حرمت نام تو روزی جهان چنلی بل خواهد شد.» خان دستور می‌دهد زبان دلقک را که نام دشمن او را عاشقانه نعره زده، ببرند. دلقک می‌گوید: «از این زندان، از این خانه بزرگ ستم به تنگ آمده‌ام. می‌گویند در چنلی بل همه برابرند. می‌گویند در چنلی بل همه باهم برادرند. اما اینجا چنین نیست. همه چیز برای خان، همه کس برای خان... جلاد، بیا و فرمان را اجرا کن. بیا و راحتم کن. دیگر نمی‌خواهم مزه سفره خان و پاشا و شاه باشم. بگذار صدای خنده از خانه‌شان برنخیزد. در خانه‌ای که به زبان آوردن نام‌ها نیز ممنوع باشد، بی‌زبان بودن بهتر است...»

تیغ جلاد به نشانه بریدن زبان دلقک حرکتی می‌کند و... یکی از بازیگران خطاب به دلقک می‌گوید: «ای دلقک، ای گویای خانه ستم، ای گویای همیشگی، به حرمت عشقی که به آیین چنلی بل و کوراوغلوی چنلی بل داری، ما نمایش را طور دیگری آغاز می‌کنیم. شاید که پایانی غیر از این که تو داری فراهم شود...» و دلقک به ایفای نقش ادامه می‌دهد...

خان می‌خواهد برای جلب رضایت پاشا بهترین اسب را به او بدهد و... علی کیشی چشمانش را از دست می‌دهد و... در حال بردن دوفانوس، به نشانه دو کره، می‌گوید: «چه سال‌هایی تباه کردم، چه خطایی کردم. من به تو، به یک خان، خدمت کردم. اینجا جایی که تو هستی ای خان، بوی مرگ و بوی ویرانی می‌دهد. خانه‌ات ویران باد! اینجا نخواهم ماند. به میان کودها خواهم رفت. به فرزندم نفرت خواهم آموخت، نفرت از ستمگران. به فرزندم عشق خواهم آموخت، عشق به مردمان فقیر، به زارعان تهی دست...» و خطاب به روشن بانگ می‌زند: «پسرم، برخیز! از امروز نامت کوراوغلو خواهد شد. تو فرزند علی کیشی کور شده‌ای. دو اسب بی‌همنای قیرآت و دورآت و نفرت سرشارم از خان و پاشا و شاه از آن تو... بیا و به خاکم بسیار و نفرت‌م را به یاد آر، تا آن گاه که ستمگران در جهانند، دو چشم کور شده‌ام را به یاد آر.»

کوراوغلو یاغی می‌شود. تحت تعقیب تفنگچی‌ها قرار می‌گیرد، زارعان از چنلی بلی‌ها آموخته‌اند که دیگر از خان نترسند و بهره مالکانه به او ندهند. خان دستور

سر کوبی شورش زارعان را می‌دهد. کچل حمزه به چنلی بئل رخنه می‌کند... در آنجا زنی به او می‌گوید: «ما بر خودمان حاکمیم. کسی بی‌کار نیست. کسی حق کسی را نمی‌گیرد. ما اکنون در حال برداشت خرمنیم. نگاه کن به من چه رسیده است؟» کیسه‌ای گندم را نشان می‌دهد و به گفته می‌افزاید: «به کوراوغلو هم همین قدر رسیده است.» کچل حمزه می‌گوید: «... نامش را شنیده‌ام، کوراوغلو... می‌گویند آدم مهربانی است، نامش پشت خانها و پاشاها را می‌لرزاند. من شنیده‌ام چنلی بلی‌ها او را می‌پرستند.» و زن می‌گوید: «نه، این طور نیست. ما جز خدا کسی را نمی‌پرستیم. ما قانون چنلی بلی بودن را نیز می‌پرستیم. چرا که قانون خدا ایست.»

کچل حمزه قیرآت را می‌برد... کوراوغلو به دنبال قیرآت می‌رود... وقتی خودش را به پیرزنی معرفی می‌کند، پیرزن شگفتزده می‌پرسد: «تو کوراوغلویی؟ چه ریزاندام ولاغری؟ آنقدر خانها و پاشاها از تو می‌ترسند که خیال می‌کردم به بلندی کوه‌ها باید باشی.» و کوراوغلو پاسخ می‌دهد: «نه مادر، من مستی خاک بیش نیستم. اما یار پاره‌پوشانم. پاشاها از همین می‌ترسند.»

صحنه آخر، مجلس خان است... کوراوغلو در لباس مبدل به مجلس آمده، مدعی می‌شود که با آواز و صدای ساز، قیرآت را رام می‌کند. وقتی خان از وی می‌پرسد که از کجا آمده‌ای، جواب می‌دهد: «از دشتها... از باغ‌های سبز... از دیار غربت آمده‌ام. سازم صدای مهربانی و عشق است. من درختان خشک را با صدای ساز بارور کرده‌ام. ابر بی‌باران از صدای ساز من بارانزا شده. زمین خشک سفره سبز شده...»

کوراوغلو قیرآت را می‌برد... دلقک، سربریده کچل حمزه را به خان نشان می‌دهد. خان می‌پرسد: «چه کسی این کار را کرد؟» دلقک می‌گوید: «کوراوغلوی دلبر... کوراوغلوی قهرمان...» خان جلاد را صدا می‌زند تا زبان دلقک را ببرد. در این حال چنلی بلی‌ها هر کدام با دو فانوس در دست، صحنه را پر می‌کنند. آنها از جلاد می‌پرسند: «چه می‌کنی؟» و او می‌گوید: «خان فرمان داده است زبانش را ببرم... او نام ممنوعی را بر زبان آورده...» همه می‌پرسند: «چه گفته؟» دلقک پاسخ می‌دهد: «عاشقانه گفته‌ام کوراوغلو... کوراوغلو...» و همه فریاد می‌زنند: «به جای زبان دلقک... دست‌های جلاد بریده باد... این نیز فرمان است، نه از زبان خان، از زبان مردمان چنلی بل که آیین برابری می‌دانند.» دلقک برمی‌خیزد و خان و جلاد

زانو می‌زنند. دلقک از حصار خونین خان می‌گذرد و به چنلی‌بثلی‌ها می‌پیوندد. جمعیت دو فانوس به دست دلقک می‌دهند. خان و جلاد در تاریکی صحنه می‌مانند. مردم فانوس‌ها را بر زمین می‌گذارند و آرام آرام صحنه را خالی می‌کنند. در حالی که طنین زمزمه‌شان در گوش‌هاست:

«کور اوغلو مهر بان، نور چشم فقیران، کور اوغلو چنلی بل، چنلی بل،

چنلی بل...»

آتا قوشوت، فلکلورشناس، محقق و نویسنده ترکمن نیز که «گور اوغلی» ترکمن را نخستین بار در سال ۱۹۴۱ منتشر کرد، نمایشنامه‌ای به نام «گور اوغلی» نوشته است که بارها در عشق‌آباد به اجرا درآمده، اما نویسنده این سطور را از کم و کیف آن آگاهی نیست.

شعر

«کور اوغلو» موضوع شعر شاعران زیادی قرار گرفته است که از آن میان به دو شعر می‌توان اشاره کرد؛ منظومه کور اوغلو میرمهدی سیدزاده و شعر بلند روشن، سروده حسین منزوی.

سیدزاده در منظومه ۴۷۰ بیتی خود که در سال ۱۹۶۷ سروده، کوشیده است تا داستان کور اوغلو را با برداشتی شاعرانه بازگو کند. در این منظومه، علی کیشی، پدر روشن، بعد از چهل سال خدمت به حسن خان، به دستور او از دیده جهان‌بین محروم می‌گردد. علت آن‌هم دو کره‌ای هستند که علی کیشی به چشم خود دیده است که از دریای خزر درآمده‌اند. خان بعد از کور کردن علی کیشی کرده‌ها را به خود او می‌دهد. کره‌هایی که به قیرآت و دورآت تبدیل می‌شوند. روشن که همراه پدر ایلخی‌بانی می‌کرده، به فکر انتقام‌جویی می‌افتد. اما علی کیشی اندرزش می‌دهد که «عجله نکن فرزندم، همچون بادی گذرا در وزش‌نیا، باش تا به یک توفان، به یک دریای موج‌خیز تبدیل شوی. آن وقت است که خان و مان حسن خان را ویران می‌کنی. اکنون بهتر است سوار شوی تا از دسترس آن نامرد دور شویم.» پدر و پسر سوار شده، می‌روند و می‌روند و به چنلی‌بثلی می‌رسند و به سان عقاب در آنجا آشیان می‌گیرند. پدر و پسر اسب‌ها را می‌پرورند و بعد از آزمودن آن‌ها در زمین شخم‌خورده و سنگ‌لاخ و خارزار، هر دو به قصد گرفتن انتقام، چنلی‌بثلی را ترک می‌گویند. در راه، پیرمردی شمشیرمصری

را، که برفش چشم را خیره می کرده، به عنوان یادگاری به کوراوغلو می دهد. کوراوغلو وارد مجلس عیش و نوش حسن خان می شود و بعد از معرفی خود، وی را به يك ضرب شمشیر از پای در می آورد و می گریزد. سواران دنبالشان می کنند و کوراوغلو به راهنمایی پدر، وقتی اسب های کهر را نزدیک می بیند، به زمین شخم خورده می زند؛ با دیدن اسب های شب دیز به خارزار، و با پدیدار شدن سرو کله اسب های خنگ، به صخره زار می زند... پدر و پسر به چنلی بئل می رسند. ستم دیدگان از هر سو به چنلی بئل می آیند. دسته ای از دلاوران تشکیل می یابد... روزی در میان کالاهای غارتی نقش دختری را می بیند و، يك دل نه، صد دل عاشق او می شود. روی قاب آن نقش نوشته شده بوده که این شکل به نگار زیباروی، دختر فرمانروای استانبول، تعلق دارد. کوراوغلو به راه می افتد و بعد از سی روز به استانبول می رسد... و نگار را فراری می دهد و در جریان زد و خورد با سپاهیان تعقیب کننده، زخمی می شود و در همین لحظه دلاورانش، که از تأخیر اونگران شده اند، به دادش می رسند... علی کیشی شادمان می شود. نگار هم با دیدن زندگی برادرانه چنلی بئل نشینان، از زندگی اشرافی و قصرنشینی متنفر می شود و برای تحقق آرمان های انسانی کوراوغلو، در جرگه همزمان او در می آید. علی کیشی نیز، که دیگر پیر و از کار افتاده شده و مرگ خود را نزدیک می بیند، به کوراوغلو وصیت می کند که مبادا از زورمند دیدن دشمن روحیه خودت را ببازی. نومییدی نباید بر تو چیره شود. متانت و هنر دلاوران ضامن پیروزی آنهاست. باید تدبیر را مقدم بر جنگ و جنگاوری دانست. برای متلاشی کردن کوه، دست به دست دادن یاران ضروری است. همیشه به وقار خود و دوستان نزدیکت پشت گرم باش. دوست خوب را همیشه گرامی بدار و نوازشش کن. ساز سه تاره ات را نیز به اندازه شمشیر مصری ات دوست بدار. برائی سخن بیشتر از برندگی شمشیر است. شعر و هنرمان را مثل جان خود دوست بدار. از این سپاه که چکت همچون تخم چشم خود مواظبت کن. بیگانه را به سرزمین خود راه مده. بدان که اگر دلاوران از اطرافت پراکنده شوند، از آب و خاکت اثری باقی نمی ماند. حتی شیر هم اگر تنها باشد، یک روز مغلوب می شود. مرد تنها مانده، از چوبه دار آویخته می شود. « پیرمرد بعد از به پایان رساندن وصایایش، چشم از دنیا فرو می بندد.

روزها می گذرد و کار کوراوغلو بالامی گیرد... در يك روز بهاری کوراوغلو،

نگار و عاشیق جنون در کنار هم نشسته بودند. چشم نگار به آهوپی می افتد که با دو بره اش از چشمه دامنه چنلی بثل آب می خوردند. آهی از دل برمی آورد و به کوراوغلو می گوید: «زمان می گذرد و عمر ما نیز در گذر است. روزی می رسد که گرد پیری بر سرمان می نشیند. هر کبکی، عقابی و آهوپی بچه ای دارد. اما اجاق ما کور است و در کنار خود فرزندی نداریم. مگر زن بدون اولاد هم می تواند خوشبخت و از درد و غم آزاد باشد؟ این درد داغ بردلم می گذارد، دل دیوانه ام دارد می سوزد...» این سخنان، کوراوغلو را در دریای غم غوطه ور می کند. عاشیق جنون تا چنین می بیند، به سخن درمی آید و می گوید: «اولاد در نظر مادران نقش و نگار خوشبختی است. اما غم خوردن سودی ندارد. هر دردی را درمانی است. فرزند وطن فرزند هر مادری است. همه جا پر است از یتیمانی که پدران شان در جنگ کشته شده اند و لانه ای و سرپناهی ندارند و گرفتار چنگال بدبختی هستند. من که سازه دست در همه جا گشته ام، درد یتیمان را احساس کرده ام...» و آن گاه نشانه های پسری عیواض نام را می دهد که رستم ثانی است. چه بهتر که دلاوران بروند و او را بیاورند تا نگار خانم او را به فرزندی بردارد. گل از گل نگار شکفته می شود و کوراوغلو راه اوبه عیواض را در پیش می گیرد. عیواض در یک دکان آهنگری کار می کند. وقتی کوراوغلو به طرف مغازه آهنگری می رود، آهنگر که می داند کوراوغلو در هر جا که دلاوری برومند را گزین بکند، با خود به چنلی بثل می برد، عیواض را در پستوی دکان زندانی می کند. کوراوغلو از وی می خواهد که اسبش را نعل کند. آهنگر و کوراوغلو هر چه می کوشند که قیرآت را نعل کنند، نمی توانند. عیواض که از درز در تلاش بی فایده آنها را می بیند، بی خبر از نیت آهنگر و کوراوغلو، از شدت بی قراری در پستو را از پاشنه درمی آورد و قدم پیش می گذارد و قیرآت را وادار به تسلیم می کند. کوراوغلو از دیدن زور بازوی جوان، انگشت به دهان می ماند و از آهنگر می خواهد که او را به وی واگذار کند. آهنگر نمی پذیرد. کوراوغلو هم نگاهی از سر غیظ به آهنگر می اندازد و دست به کمر بند عیواض می اندازد تا او را بر ترک خود بنشانند، اما نمی تواند او را از زمین بلند کند. کار کشمکش کوراوغلو و عیواض به کشتی گیری می کشد. در حالی که هر دو از خستگی بر روی پا بند نیستند، کوراوغلو نعره ای می کشد و عیواض، بی هوش نقش بر زمین می شود. کوراوغلو هم از فرصت استفاده کرده، دستهای او را می بندد. وقتی عیواض به هوش می آید،

می گوید: فهمیدم، تو کوراوغلو هستی، بیا دست‌هایم را باز کن، قول می‌دهم که بعد از این هرگز از فرمانت سرپیچی نکنم. و وقتی تردید کوراوغلو را می‌بیند، زوری می‌زند و طناب را تکه‌پاره می‌کند... و باهم به چنلی بئل می‌روند و بهادری بر بهادران آن دیار افزوده می‌شود و آرزوی نگار گل می‌دهد... قیرآت را حمزه بیگ، کچل هفت خط و ابسته به دستگاه پرویز خان - روی هم رفته به قراری که پیش تر نقل گردیده - از چنلی بئل می‌برد تا دست و بال کوراوغلو شکسته شود. کوراوغلو هم در هیأت عاشیقی به قصر پرویز خان می‌رود... و به ضرب گرز حمزه را می‌کشد... دلاوران به یاری اش می‌شتابند و نیروهای پرویز خان را تار و مار می‌کنند... بعد از این پیروزی، دیگر هیچ حکمرانی جرأت درگیری با کوراوغلو را پیدا نمی‌کند و اعتبار وی روز به روز در چشم مردم بالا می‌رود تا آن که موافق قانون طبیعت روزی از دنیا کوچ می‌کند، اما نامش از صفحه روزگار محو نمی‌شود.

شعر دوم - «روشن» - که در دوره قبل از انقلاب سروده شده، دعوتی است از کوراوغلو برای بازگشت، زیرا که دشت شیخون خورده زخمی، یاد مصیبت‌های خود را در ذهن متروک قبایل زنده می‌دارد و... بوی لاشه در دماغ خاک پیچیده است. دیگر سواری بال بلند مرکبش را بر تپه‌های سوت و عریان بشارت بر نمی‌افرازد. و گاه اگر غباری در نظر گاهی برمی‌خیزد، از خیردنازان است. آسمان از یاد برده است که این دشت روز و روزگاری مردآور بوده است، آزاده و سرسبز. اما شاعر که خوبستن را در این گودال بیغوله، خاری غریب از دودمان خویش رسته می‌بیند، هنوز نبض علیل مادرش را در رگ و ریشه‌های خویش احساس می‌کند و می‌داند که این دشت را خون امیدی دور روزی با معجزه خود زنده خواهد کرد. خون امید رجعت مردی که هنوز خیل نامردان از هیبت نامش چون بید بر خود می‌لرزند و فوج مغلوبان مظلوم از شوکت نام همایونش نیروی ماندن می‌گیرند.

خاران دیرین، این صبوران بیابانی، هنوز هم خاطره او را در باد ترنم می‌کنند: «در دشت مردی بود که چون سوار بر مرکب می‌شد، نسیم از تاختن باز می‌ماند» مردی که دوستدار مردان و اسبان بود و نگار خویش را از قصر دشمن می‌ربود. مردی که هنوز هم هست، می‌تواند باز گردد و اولین حرف قیامت را بر روی خاک دشت بنویسد... شاعر بشارت بازگشت آن شهسوار را از خاران دیرین می‌شنود، اما دل در سینه اش طبل اضطراب می‌کوبد و فریاد برمی‌آورد: «کسی باز خواهی گشت

ای شهسوار پردل بالابلند دشت؟ مگر نمی‌دانی که در غیاب تو چشمان پدرانیت دانه‌های تسبیح دست نانجیبان شده و خواهرانت تحفه شب‌های دیوان ... عاشیق‌ها بعد از تو سازهایشان را همه کرده‌اند، آوازه‌های عاشقانه در گلوها شکسته و شمشیرهای قبیله در انتظار رجعت تو در جلد چرکین تقاعد پوسیده است ...

می‌گفتند و می‌گویند که نعل از سم اسبت کنده‌ای، اما چگونه؟ اسبت تویی نعل؟ اسبت تویی مرد؟ ... برخیز و اسبت را زین کن، شمشیرت را بگیر و برگرد ... هستی و می‌دانم که هستی ... مرگ تو، نه ... حتی خواب تو باور کردنی نیست . یاد غریب تو و شیبه اسبت هنوز هم غمناکی بی‌مرد صحرا را می‌آکند. وقتی چراغ تو نمی‌سوزد، خفاش‌ها مردان میدان‌اند. مرد همیشه فاتح سفرهای دور و دراز، دیگر کدام سرزمین مانده است که پشت پهلوانانش را بر خاک نمالیده باشی و دخترانش عاشقانه گل بر مقدمت نیفشانده باشند؟ آیا دیگر سفر بس نیست؟ ... من می‌شناسمت و می‌دانم که یک روز برگرده اسبت از سوی خاور باز خواهی گشت ... اما زبانم لال، یک روز اگر برگردی و نعش عزیزانت بر صحرا پوسیده باشد؟ ... این گونه که دیوان می‌تازند و مردان می‌شکینند، بیم از آن دارم که تا بازگردی، چندان دیر شده باشد که دیگر هیچ امیدی، حتی امید بازگشت تو، دشت را بارور نگرداند ...

داستان

غیر از آثار نامبرده، یاشار کمال نیز بخشی از زندگی کوراوغلو - از دوران کودکی تا رسیدنش به چاملی بل - را به صورت داستان معاصر و با حفظ شیوه داستان‌گویی سنتی ترکی و تحت عنوان «ظهور کوراوغلو» نوشته است. «ظهور کوراوغلو» نخستین داستان از سه داستان کتاب «سه افسانه آناتولی» وی است که نخستین بار در سال ۱۹۶۷ انتشار یافت و تا سال ۱۹۸۲ به چاپ نهم رسید. «ظهور کوراوغلو» به توسط شوکور مسته‌فا به زبان کردی ترجمه و در سال ۱۹۷۲، با عنوان «سه افسانه‌ی کورئوغلی» در بغداد منتشر شد.

حسین شچمن این اثر را چنین معرفی می‌کند:

«یاشار کمال بدون آن که از سنت داستان‌پردازی عامیانه دوری جوید، در پرتو

برخورداری از تمام امکانات رمان معاصر، یک داستان نوین کوراوغلو خلق کرده است... «ظهور کوراوغلو» تحت تأثیر روایت آذربایجانی داستان کوراوغلونگارش یافته است. این داستان به ترتیب دربردارندهٔ حوادث زیر است:

- ۱- اصل و نسب قوجا یوسف، میر آخوریبیک بولو و تبار و تخمه‌قیرآت.
- ۲- خشم گرفتن بیک بولو بر قوجایوسف و کور کردن او.
- ۳- پندگیری کوراوغلو از بیک سگ.
- ۴- پرورش و آزمایش قیرآت.
- ۵- رویارویی قوجایوسف و کوراوغلو با ریحان عرب.
- ۶- آگاهی یافتن قوجا یوسف از راز سه حباب شفابخش در عالم رؤیا.
- ۷- فراری دادن تئلی نگار.
- ۸- استقرار کوراوغلو در چاملی بشل و پیوستنش به خدمت کوسه‌کنعان...

«جالب‌ترین بخش داستان مربوط است به برخورد کوراوغلو با کوسه‌کنعان جهان‌دیده و آتشین‌خو و رابطهٔ تارموی زرخندان او با شخصیتش. اندرزهای قوجا یوسف به کوراوغلو نیز در بردارندهٔ نکتهٔ تازدای است. پدر به فرزندش چنین اندرز می‌دهد که «مادام که قیرآت باتوست، از هیچ چیز بیمی به دل راه نده... اما اگر یک روز دیدی که قیرآت در کنار تونیست، همان‌روز کوه را ترک کن و در دهکده‌ای ساکن شو و به کشاورزی پرداز...» این سخن بیانگر این حقیقت است که جریان تکامل تاریخی دلاورانی از نوع کوراوغلو با آغاز یک جانشینی پایان می‌گیرد.»

ترجمهٔ این اثر، که به اعتباری یکی از واریانتهای حماسهٔ کوراوغلو به‌شمار می‌رود، پایان‌بخش این کتاب است. (۱۰)

ياشار كمال

ظهور كور او غلو

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

ای برادران ، ای دوستان ! ای کسانی که در راه و بی راه ، در اسطبل و مزرعه، در کوه و کمر و دشت و دمن ایستاده‌اید و گوش به ما سپرده‌اید ، خوانندگان ، ای آنهایی که می‌پرسید دنیا را چند گوشه و کرانه است ، ای فرزندگان ، ای که هفت اقلیم و چهار گوشه دنیا را و جب به جب گشته‌اید ، داستانی داریم از برای شما.

می‌پرسید آدمی زاده در این جهان در پی چیست؟ پاسخ این است: در پی محبت و دوستی؛ در پی برادری... اطالۀ کلام را چه فایده ، همان بهتر که بپردازیم به تعریف يك يك ماجراهای کوراوغلو . برگردیم به گذشته‌های دور؛ سرگذشت کوراوغلو را بازگوییم. کام شنوندگان و خوانندگان قصه ماشیرین و دلشان شادباد؛ گریبان مردان نیز از چنگ نامردان دورباد . و دیگر درود بفرستیم همه استادانی را که پیش از ما آمده و رفته‌اند و داستانهای کوراوغلو را پرداخته و برای ما باقی گذاشته‌اند. روان همگی شان شاد . آنان چنین روایت کرده‌اند:

در آن روزگاران، استانبول سلطان نشین بوده است و بولو بیک نشین. گفتن ندارد که در استانبول آل عثمان فرمان می‌راندند؛ اما ما را کاری به کار آنها نیست. چرا که آنها را همگان نیک می‌شناسند. سخن ما از بیک بولو است:

در آن دوران بیک بولو نیز به قدر شاهان عثمانی صاحب نام و آوازه بود و از نظر اعتبار و شهرت چیزی از آنها کم نداشت . جوان بود و خوش قد و قامت و محبوب رعایا و مایه فخر و مباهات آنان.

این بیک بلند بالا و عاقل و عادل، زیباترین اسب‌های دنیا را در قلمرو خود پرورش می‌داد. آوازه اسبان او از آناتولی گذشته ، ایران و توران را در نور دیده ، به هندوستان و فرنگستان نیز رسیده بود . هر جا نام بیک بولو بر زبان می‌رفت ، اسب‌های خوش اندام و تیز تک و آهورفتار در میدان خاطرها به جولان در می‌آمدند.

می‌گویند که در دار دنیا سر بی‌درد پیدا نمی‌شود. بیک بولو هم نه دلش

بی غم بود و نه سرش بی درد، درد و غمی که نصیب دشمن باد! آنچه عیش او را منقص و خاطرش را پریشان می کرد، این بود که میانه سلطان عثمانی از دیرباز با او خوب نبود؛ و این برای او بسی خطرناک بود؛ زیرا که پادشاه اگر اراده می کرد، می توانست اسبان زیبای او را از چراگاههایش برباید، از تخت بیکی سرنگونش سازد و سر از تنش جدا کند. روزگار هر بیکی که سلطان عثمانی به چشم دشمنی نگاهش می کرد، سیاه می شد.

اگرچه بیکهای بولو تا آن روز بسیاری از بلاهای عثمانی را از سرگذرانده بودند، اما برای این کار نیز بهای گزافی پرداخته بودند.

از دربار عثمانی خبرهای نگران کننده ای می آمد. گویا پادشاه شان و شهرت بیک بولو را بر نمی تافته و بر آن بوده که قلمرو او را پایمال لشکریان خود کند. او نیز بعد از وصول هر خبر، آتش خشم پادشاه را با فرستادن هدایایی گران بها فرو می نشاند. اگر این تهدید بر طرف می شد، آدمی خوشبخت تر از بیک بولو در دنیا پیدا نمی شد. و از این رو بود که بیک بولو هیچ فرصتی را برای به دست آوردن دل پادشاه و آشتی با او از دست نمی داد. او بر این باور بود که بالاخره روزی به این آرزویش خواهد رسید و به سعادت بی پایان دست خواهد یافت.

گفتیم که شهرت بیک بولو به جهت اسبان بی مانندش عالم گیر بود، از چین و ماچین گرفته تا ایران و توران کسی نبود که نام بیک بولو را نشنیده باشد. این اسبها را که مایه چنین آوازه ای شده بودند، چه کسی برای او پرورش می داد؟ سرمهتر او که بود؟

پرورنده اسبهای او مردی بود به نام قوجایوسف. مردی که شهرت او نیز به قدر آوازه بیک بولو عالم گیر بود. در گوشه و کنار دنیا افسانه های عجیب و غریبی درباره این مرد بر زبانها جاری بود. می گفتند که او را نه یک زن، که یک مادبان زاییده است. می گفتند که او زبان اسبها را می داند و هر شب تا سحر با اسبها سخن می گوید، حرف دلشان را می شنود و بر دردهایشان مرهم می گذارد. از تمام اسبان عالم، برای او سلامها و پیامها می رسیده و نریانها و مادبانهایی از انواع نژادهای اسب پیشش می آمده اند. قوجایوسف نه یک سرمهتر، که سلطان اسبها بود... الفصه، همان طور که هر آفریده ای از زنبور و پرنده گرفته تا آدمیان برای خود پادشاهی دارند، قوجایوسف نیز پادشاه اسبان بود!

قوجا یوسف به محض آن که اسبی را از دور می دید، نژادش را می گفت و اجدادش را تا پشت هفتم می شمرد. به یک نظر می فهمید که چند ساله است. چند شکم زاییده و در دلش چه می گذرد.

اما داستان زندگی قوجا یوسف چه بود؟ این مرد که بود و چه کاره بود؟
 راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند که اجداد او از هزاران سال پیش به پرورش اسب های اصیل مشغول بوده اند. سرزمینی که او در آن می زیسته، در پای کوهستانی پوشیده از درختان کاج و گل های زردفام که انبوه ابرها هرگز از آسمانش کنار نمی رفته و از هر گوشه اش چشمه ساری می جوشیده و عطر پونه هایش همه جا را می آکنده، آرمیده بوده است. خاکش چنان حاصلخیز بوده که اگر سنگ در آن می کاشتند، سبز می شد و گل می داد. در هر بهار بنفشه تازانومی رسیده و دشت تا پایان تابستان سرشار از عطر بنفشه بوده. در چمن زاران این سرزمین زیبا هزاران اسب اصیل می چریده اند و سراسر دشت از شیبه اسبان برطین بوده. گله های مادیان یال به دست باد سپرده و کره ها در پی انداخته، رها و خوشبخت، از سویی به سویی می تاخته اند و هر جا عشقشان می کشیده، پاسست می کرده و می چریده اند. هزاران اسب بی ایلخی بان و سرخود، رها و یله در دشت... و این دشت بهشت اسبان بود.

مردم این سامان تنها یک کار داشتند و آن عبارت بود از پرورش اسبان بی نظیر و آراستن جهان با این رهواران زیبا و نجیب. آنها از کشت و برداشت سررشته ای نداشتند؛ و راستی را برای چه می داشتند؟ کیسه کیسه سیم و زر بود که به یمن وجود اسبان شان به دیار آنها سرازیر می شد. شاهان و خانها ایلخی ایلخی از آنان اسب می خریدند. این مردم چنان خوشبخت بودند که چیزی از خدا نمی خواستند. فسوسا که یک سال بلای نامنتظری به ایشان روی آورد. سرزمین آنها گرفتار خشک سالی و قحط و غلا شد. هیچ علفی از زمین نروید، قطره ای باران از آسمان نچکید. زمین خشکید و ترک ترک شد. چنان غبار انبوهی از خاک برمی خاست که چشم، چشم را نمی دید و مردم از گرسنگی همچون گوسفندان خاک را لیس می زدند. بسیاری از اهالی و اسبها تلف شدند. اینجا و آنجا صدها لاشه مرده کره اسب افتاده بود و مادیانها دور لاشه کره های خود با حزن و حسرت پروانه وار می گشتند. چیزی نگذشت که مادیانها خود نیز طعمه مرگ شدند.

اسبانی که هنوز گرفتار چنگال مرگ نشده بودند، در پی آب و علف از کوه بالا رفتند. لب‌چشمه‌ها از خشکی تاول زده و شاخ و برگ درختان خشکیده بود. اسبان با وفا مدت‌ها در آبادی، جلوی خانه‌ها انتظار کشیدند، اما صاحبانشان چیزی نداشتند که به آنها بدهند. سرانجام آنها هم یال به دست باد سپرده، سرخود گرفتند و در جستجوی آب و گیاه به سرزمین‌های دیگر کوچیدند. همه اسب‌ها رفتند، جز يك اسب. در آن سرزمین نکبت‌زده تنها يك اسب باقی ماند.

پس از اسب‌ها نوبت انسان‌ها رسید. آنان نیز طاقت نیاورند. هر کس جل و پلاس خود را برداشته، دست زن و بچه‌اش را گرفت و روی به سوی استانبول، آدانا، اورفا و از میر نهادند. همه رفتند، جز يك تن؛ و او پدر یوسف بود. پیرمرد که با مرگ هر اسبی یک‌بار مرده بود و با فرار هر اسبی تک‌دای از تن و پاره‌ای از جگرش کنده شده بود، سرانجام بیمار شد و در بستر افتاد. آدمی‌زاد مگر چقدر تاب و تحمل دارد؟

اینک آبادی خالی از اهالی مانده بود با پیرمرد بیمار، پسر و اسب‌خنگش. اسبی با یال باد کرده چون ابر و دم‌افشان، که از هنگام بیماری صاحبش از جلو در خانه دور نشده بود. چشمان درشت و شفافش را که غمی تلخ و تیره در ژرفای آنها نشسته بود، از پیرمرد و انمی گرفت...

روزی پیرمرد پسرش را پیش خواند و گفت:

— پسر، یوسف! این اسب را سوار شو و از اینجا بپر. حیف است که چنین اسبی از بین برود. این اسب باید زنده بماند و زاد و ولد کند. مبادا نسل چنین رهوار اصیلی بریفتد. انسان‌ها به چنین اسب‌هایی نیاز خواهند داشت.

یوسف جواب داد:

— به چشم پدر. می‌برمش و سرش می‌دهم به جایی که پر آب باشد، پرسبزه و گیاه باشد.

روز بعد یوسف، پیش از دمیدن سپیده سوار اسب شد و از آبادی بیرون رفت. زمین از شدت خشکی شکاف‌های بزرگ برداشته بود. اسب چونان پرنده‌ای از روی شکاف‌ها و خندق‌ها گذشت و دیار قحطی‌زده را پشت سر خود، در میان گرد و خاک رها کرد... اسب و سوار به جلگه‌ای پر آب و علف رسیدند. یوسف پیاده شد و بعد از آن که زین و برگ از اسب برگرفت، چشمانش را بوسید و ره‌ایش

کرد و راه آمده را پای پیاده برگشت. بعد از چند روز راه پیمایی و گذشتن از دره‌ها و پشت سر گذاشتن گردنه‌ها، خسته و کوفته و پای آبله به آبادی رسید، اما از آنچه در پشت در خانه دید، خشکش زد. باور کردنی نبود. خنگ باوفا پشت در ایستاده بود!

یوسف خودش را به پیشگاه پدر رساند و زبان گشود:

- پدر، به خدا بردمش. دشتی پر آب و علف یافتم و همان‌جا ره‌ایش کردم. باور کن پدر، پاهایم را نگاه کن، یک سر تاول زده. پدر گفت:

- باور می‌کنم فرزندانم، باور می‌کنم. باز هم بیرش. این بار جایی دیگر ببر؛ جایی که مثل سرزمین ما پشت به کوه داده باشد. بیرش پسر، بیرش. شاید این بار برنگردد. دریغ است که چنین اسبی نفله شود.

یوسف خستگی از تن به در نکرده، باز سوار اسب شد و راند. کوه‌ها و کمرها را پشت سر گذاشت، دشتهای پر آب و سبز و خرم دید، اما توقف نکرد. سرانجام، در چشم انداز خود سبززاری فراخ یافت؛ سبززاری گسترده در پای کوهی بلند، همان سان که سرزمین خودشان بود. پای از رکاب بیرون آورد و پیاده شد. سینه از هوای پاک پر کرد و افسار از سراسب برگرفت، سر و گردنش رانوازید و چشمان زلال و غمبارش را بوسه‌باران کرد:

- قیرآت! ای نجیب رهوار، مونس وفادار، ای رفیق، ای برادر، می‌دانم که طاقت دوری ما را نداری، اما آنجا از بی‌آبی و گرسنگی تلف خواهی شد. همین جا بمان، برنگرد، خواهش می‌کنم برنگرد. بدان که حتی اگر صد بار هم بیایی، پدرم ترا برخواهد گرداند. به من رحم کن. چند روز است که دائم تشنه و گرسنه به راهم، برنگرد. بمان، همین جا بمان...

لحظه جدایی بود. «خدا نگهدار» گفت و به راه افتاد. هنگامی که به آبادی رسید، چارق به پایش نمانده بود. اما همین که پشت در رسید، قیرآت را باز آنجا یافت. از خشم خون به سرش دوید، اما خویشنداری کرد. ای کاش پدرش باور می‌کرد:

- پدر! پدر! باور کن که این بار هم بردمش، پاهایم را نگاه کن...
تاولها را ببین...

پدر جواب داد :

- باور می کنم پسرم ، باور می کنم . بین پسرم ، قیرآت یک کره دریایی است. من پس از پنج سال کمین کردن در ساحل دریا بالاخره او را به دام انداختم. اسبی است اصیل. خیال نمی کنم به این آسانی ها ما را ترک کند. اکنون تنها یک راه مانده. او سالهاست که دریا را ندیده و حسرت آنجا را به دل دارد. شاید اگر به دریا برسد، دل از آن بر نکند. این بار او را به ساحل دریا ببر...

پیرمرد بیمار بیش از آن نتوانست حرفی بزند . دمی خاموش شد و سرش روی بالین افتاد . چشمانش یک چند بسته ماند . بعد روی دو بازویش تکیه داده ، نیم خیز شد و زارید:

- مرا پیش قیرآت ببر، پسرم .

- پدر تو بیمار هستی، بهتر است از جای تکان نخوری . بگذار اسب را پیش تو بیاورم.

پدر اصرار کرد :

- بلندم کن پسرم، کمکم کن بلندشوم. مرا پیش اسب ببر.

وقتی پیرمرد به کمک پسرش به کنار قیرآت رسید ، خم شد و چشمان اسب را بوسید و درگوشش نجوا کرد:

- بدرود ای دوست باوفا . به سلامت ای عزیزتر از برادر ، ای همراه ، ای همدل !

یوسف متوجه شد که پدر از گردن اسب آویخته و پای ایستادن ندارد . زیر بازویش را گرفت و به بسترش آورد.

پیرمرد بعد از آن که اندکی نفس تازه کرد، پسرش را صدا کرد:

- پسرم ، ای نور دوچشمم ! زین گلابتون دوزی زرین رکاب را بگذار پشت قیرآت و افسار طلاکاری شده ای را که از پدرم مانده، بر او ببند. سینه بند مروارید نشان را که «ماشاءالله» بر آن کنده شده ، برگردنش بینداز و ببرش کنار دریا و همان جا رهایش کن.

زین و برگگی که پیرمرد از آن سخن می گفت، یادگار پدران او بود و ارزش گنجی را داشت. یوسف دو دل بود که دستورهای پدر را انجام دهد یا نه. صدای پدر از تردید بیرونش آورد:

- پسر، نورچشم، ای زیباترین آدمیان، این زین و یراق همراه اسب‌ها به خانه‌ما آمده، بگذار با آخرین اسب‌هم از دست برود.

دل یوسف رضا نمی‌داد، اما از گفته پدر نیز نمی‌توانست سرپیچی کند. زین را که بر پشت اسب گذاشت و افسار و حمایل را بست، اسب آراسته شد و چون برق درخشید. اسب و سوار رو به سوی دریا راه افتادند و چند روز بعد، سپیده‌دمان به کنار دریا رسیدند. دریا می‌خروشید. امواج سهمناک کف بر دهان، هر کدام به بلندی یک مناره می‌غریدند و سر بر ساحل می‌کوبیدند و لرزه در دنیا می‌افکندند. سوار در ساحل از اسب پیاده شد. اسب، بی‌تکان ایستاد و در آب خیره شد. دریا از جوش و خروش افتاد و همچون بره‌ای آرام گرفت.

یوسف افسار را که به دست داشت، به قریوس زین بست و چشمان قیرآت را بسید و ضربه‌ای از سر مهر و جسرت بر کفل اسب زد:

- به وطن خود خوش آمدی اسب مهربان! بدرود قیرآت باوفا، خدا نگهدار!
و اسب را یله داد:

قیرآت تکانی به خود داد، روی دوبا بلند شد و چراغ پا ایستاد و دمش را افشان کرد. پیش آمد و پس رفت و خود را به دریا زد. اسب چنان بسر روی آب پیش می‌رفت که گفתי بر زمین می‌تازد. انگار سم‌هایش با آب تماس نداشت. شنا نمی‌کرد، راه نمی‌رفت، به‌سان پرنده‌ای پرواز می‌کرد.

یوسف بر جای خود بی‌تکان ایستاده و چشم به دریا دوخته بود، تا آن‌گاه که اسب دور شد. دورتر شد، نقطه‌ای شد و از چشم ناپدید گشت.

جوان راه آمده را در پیش گرفت. فکر می‌کرد که اگر این بار هم قیرآت را پشت در خانه‌شان ببیند، چندان ناراحت نخواهد شد؛ زیرا که دست کم زین و یراق قیمتی را با خود می‌آورد. با وجود این تصمیم گرفت که اگر باز آمده باشد، دیگر برش نگرداند.

از روی تپه کنار دهکده، جلو در خانه را دید زد. اگر اسب برگشته بود، درخشش زین و افسارش چشم را خیره می‌کرد. اما از اسب خبری نبود. ناگهان دلش گرفت. پس قیرآت هم تا پایش به وطن خود رسید. بود، آنها را فراموش کرده بود.

اینک پدر و پسر در دهکده‌ای خالی از سکنه تنها مانده بودند. یوسف پدر

را صدا کرد :

- پدر ! پدر ! انگار قیرآت دیگر برنگشته است !

پدر با دستهای لرزان صورت خود را گرفته بود . جای خالی اسب تا اعماق دل او را می سوزاند . پیرمرد اگر چه قیرآت را به وطن خود ، به دریا ، فرستاده بود ، اما امید بازگشت او را از دل بیرون نکرده بود . آیا ممکن بود که قیرآت به راستی او را رها کرده باشد ؟

- نیامد پسر ، نیامد نورچشم ! ای زبور فرزندان آدم ، قیرآت برنگشت !

پس معلوم می شد که هر چند پدر از بازگشتن اسب به تنگ آمده بود و نمی خواست که آنجا از گرسنگی و بی آبی تلف شود ، اکنون جای خالی او را تحمل نمی کرد . مرد از سرسوز داغ دل آهی سرداد :

- آه ... قیرآت !

روزها گذشت و پدر از بستر بیماری برنخاست . یوسف خواست پدر را بر پشت گیرد و از این سرزمین فحطی زده به جای دیگر برد ، اما پدر رضان داد . او می خواست در دیاری بمیرد که روزهای خوش زندگی و جوانی اش را در آن گذرانده بود ، جایی که در آن اسبانی چون گوزن پرورش داده بود .

یک روز یوسف را صدا کرد و گفت :

- پسر ! آفتاب عمر من به لب بام رسیده است . وصیت من به تو این است که از حرقه پدرانت دست نکشی . نان و شرف و آبرو را از همین راه بجوی . سعی کن تا زنده هستی ، از این طریق گذران کنی . این را بدان که سرزمین ما دیگر احیا نخواهد شد . این خاک دیگر فرسوده شده است . بگرد و برای خود دیاری دیگر پیدا کن . دیاری که بتوانی در آنجا اسبهای زیبا پرورش دهی . بنده هیچ آفریده ای مشو و به خدمت هیچ بنده ای تن در نده . اگر دادی ، بدان که سرت از بلا به دور نخواهد ماند . ارباب خود و بنده خویش باش و دنیا را با اسبهای زیبا بیارای .

یوسف غمین و افسرده پاسخ داد :

- به چشم پدر ، سرور و بنده خود خواهم بود . دنیا را با اسبهای زیبا زینت

خواهم بخشید .

... و پدر سحرگاه یکی از روزها چشم از هستی فرو بست .

یوسف که در دهکده سوت و کور و ویران تنها مانده بود، کیسه زر را از زیر خاک در آورد و پای در راه نهاد. منزل به منزل راه پیمود و در جستجوی سرزمینی پربرکت که مناسب پرورش اسب - آن گونه که سرزمین پدرانش بود - باشد، بسی پای رنجه کرد. روزها و ماهها گشت و جستجو کرد، اما جای دلخواه را نیافت. اگر هم جایی را می‌پسندید، یا نمی‌فروختند و یا در بهای آنچندان پول طلب می‌کردند که او نداشت ...

سرانجام پس از گشت و گذارهای بسیار، خود را در سرزمین پرگل و سبزه یافت. مرغزاری فراخ و همسان سرزمین خودشان؛ دیار بیک بولو. چراگاهها دامن بردامن هم نهاده و گله‌های اسب در چراگاهها پراکنده بودند. یوسف این دشت سرسبز را از سرزمین پدران خود نیز با صفاتر یافت و اندیشید که در اینجا می‌توان اسبانی زیبا پرورش داد. از این رو بی‌اختیار و یک راست پیش بیک بولو رفت. او بیک بولو را از پیش می‌شناخت. بیک همه ساله به دیار آنها کس می‌فرستاد و بهترین کره‌اسب‌هایی را که پدرش پرورش داده بود، می‌خرید. بیک نیز یوسف را می‌شناخت و همین که چشمش به او افتاد، باخوشحالی فریاد برآورد:

- چشم به راهت بودم قوجا^۱ یوسف!

یوسف خبر مرگ پدرش را به اطلاع بیک رسانید. بیک اظهار تأسف کرد و تسلیت گفت و هم‌دردانه افزود:

- دیگر کسی نخواهد توانست نظیر اسبان پدرت را پرورش دهد.

یوسف گفت:

- آخرین اسبش که رفت، دیگر نتوانست دوام بیاورد. او بدون فرزند می‌توانست زنده بماند، اما بدون اسب نمی‌توانست سر کند. هر چند پیر و بیمار بود، اما حسرت دوری اسبان بود که او را کشت ... تا لحظه مرگ نام قیرآت از زبانش نیفتاد.

بیک او را تسلی داد:

- سرت سلامت باشد، قوجا یوسف. در مقابل مرگ کاری نمی‌شود کرد. اما می‌دانم که پدرت به هنگام مرگ دستش را در دست تو گذاشته است. تو می‌توانی جای او را بگیری. تو نیز می‌توانی اسبان زیبایی پرورش دهی. بین قوجا یوسف،

۱ - Koca بمعنی پیر و بزرگ است.

تو به جای برادر من هستی. پدرت را هم مثل پدر خودم دوست می‌داشتم. نان و نمک همه دیگر را بسیار خورده بودیم. آن همه اسب که در دشت و اسطبل دارم یا پرورده دست پدر تو هستند و یا از نژاد اسب‌های او. اکنون گشوش به من بسیار ... دلم می‌خواهد که همه آنها را به دست تو بسپارم. من ترا به چشم برادر می‌نگرم، نه میرآخور خود. در قلمرو من هر کاری دلت خواست بکن. تو اختیاردار تمام اسب‌های من هستی. اگر همه آنها را بکشی باز کسی کاری به کار تو نخواهد داشت. صد مهر زیر فرمان تو خواهند بود. بیش از این‌ها هم می‌توانی به کارگیری...

شادی در دل یوسف بردمید. اکنون بیک بولو تمام اسطبل‌ها و هزاران اسبش را به دست او، که دل‌باخته اسب بود، می‌سپرد. کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا. چنان ذوق زده بود که وصیت پدر را از یاد برد و در برابر بیک بولو سر فرود آورد:

— زنده باشی بیک! برایت چنان اسب‌هایی پرورش بدهم که تا دنیا دنیا بوده، چشم کسی نظیرشان را ندیده.

یوسف سرمست از این پیش‌آمد مبارک، از حضور بیک مرخص و بی‌درنگ دست به کار شد. پهلوی یکی از اسطبل‌ها خانه‌ای ساخت. پس از آن شب و روز در کنار اسب‌ها می‌گذشت. در کنار آنها غذا می‌خورد، می‌خوابید، بیدار می‌شد و فکر و ذکری جز اسب نداشت. با علاقه‌مندی تمام به خورد و خوراک آنها می‌رسید، تیمارشان می‌کرد و در اصلاح نژادشان می‌کوشید...

سال‌ها گذشت. در این مدت اسب‌های بیک بولو به کلی عوض شدند. بیک صاحب زیباترین اسب‌ها شده بود، حتی زیباتر از اسب‌های پدر یوسف... روزی بیک یوسف را صدا کرد و گفت:

— برادرم، قوجا یوسف! تو به راستی که استاد بزرگی هستی. در این مدت نژاد تمام اسب‌های مرا اصلاح کرده‌ای. من اکنون بهترین اسب‌های دنیا را دارم. حالا وقت آن رسیده که فکری هم به حال خودت بکنی. تو باید زن بگیری و تشکیل خانواده بدهی.

بیک شنیده بود که یوسف دل به عشق دختری سپرده است. از این رو پا پیش گذاشت و دختر دلخواه او را برایش خواستگاری کرد. جشنی بی نظیر برپا شد. عروسی چهل روز و چهل شب ادامه یافت.

بعد از آن جشن شاهانه، یوسف شوق و دل بستگی بیشتری به کار خود نشان می داد. اسبها را چنان تیمار می کرد که کفل هایشان زیر تابش آفتاب برق می زد. یک سال بعد از عروسی، یوسف صاحب پسری شد که نامش را روشن علی گذاشتند...

سالها گذشت... قوجا یوسف کم و کسری در زندگی نداشت. او از زندگی راضی بود و بیک بولو هم از او. و چرا راضی نباشد؟ شهرت اسبهای او اینک عالم گیر شده بود. از هندوستان و عربستان و فرنگستان و از همه جای دنیا برای خرید بهترین اسبها به بولو می آمدند. پادشاهان چهار گوشه عالم برای خرید اسب پیش او می آمدند و منتش را می کشیدند. و این همه از دولت سر قوجا یوسف بود. یکی از روزهای آفتابی و دلچسب بهاری بود. درخت و خاک و دریا آکنده از بوی گل بود. عطر شکوفهها ریهها را نوازش می کرد و انسان را سرمست و از خود بی خود می ساخت. طبیعت از شادابی و طراوت موج می زد. رمة اسبان در دشتی گسترده که موجهای دریا بوسه بر دامنش می زدند، آزاد و یله می چریدند. هوای دلکش بهاری و طبیعت زیبا و شاداب، اسبها را به هیجان و معاشقه برانگیخته بود. قوجا یوسف بر دامنه تپه ای لم داده و محو چنین چشم انداز دل انگیزی شده بود. خوشبختی اسبها، خوشبختی دنیا بود و خوشبختی دنیا و اسبها، خوشبختی قوجا یوسف.

کردها در نخستین بهار عمر خود، غرق خوشی، از سوئی به سوئی می دویدند. لذت ورود به دنیایی تازه و مره نخستین بهار را احساس می کردند. در هوای عطر آگین، مادیانهای نرخواه و نریانهای فحل، کپل های پهن و شفاف خود را در زیر آفتاب نیمه گرم کش و قوس می دادند. دریا آرام بود و نسیم ملایمی می وزید. اما ناگهان دنیا بر آشفته. توده های انبوه گرد و خاک از کوه و دشت برخاست. دریا به هم برآمد. موجهای کوه پاره کف آلود به ساحل حمله ور شدند. خروش تندر آسایی در عالم پیچید و زمین و آسمان در چشم برهم زدنی درهم شدند. همه چیز از درخت و گل و اسب و پرنده و... درهم ریختند. دریای آشفته و بی کران را ابرهای تیره ای که از سوئی به سوئی می غلتیدند و غران برق می زدند، سراسر فرو پوشاندند. اسبها که روی سینه دشت پراکنده بودند، رم کردند و با یال و دم افشان سر در تاخت و گریز نهادند. توفان غریو کشان درختها را از ریشه می کند، کرهها را از کنار مادرانشان

برمی داشت و به سویی پرتاب می کرد. اسبها گاه گرد می آمدند و زمانی پراکنده می شدند. چشم جایی را نمی دید. هرگز کسی دریا را چنین دیوانه و توفان را چنین خشماگین ندیده بود. قوجا یوسف از ترس این که باد از جایش بکند و به داخل دریا پرتش کند، تنه درختی را بغل کرده بود. از وحشت و بهت دهان و گلویش خشکیده بود. می خواست بداند که آخر این دیوانگی و آشوب به کجا خواهد کشید. چشم و بینی اش از خاک و نمک پر شده بود و با این وجود بر آن بود تا مغلوب توفان نشود؛ چرا که می دانست رها شدن از درخت همان است و کنده شدن از جای و دستخوش توفان شدن همان.

لحظاتی بعد توفان و غوغا فرو خوابید و هوا دوباره چنان آرام شد که انگار نسیمی هم نوزیده است. دریا نیز انگار که همان دریای به هم برآمده خروشاندمی پیش نبود. آب با لرزه های خفیفی زیر آفتاب می درخشید و اسبهای پراکنده در دشت، هراسان و مبهوت از این آرامش ناگهانی، در جای خود میخ کوب شده بودند. در این هنگام قوجا یوسف متوجه شد که از دور دستها، روی سطح آبیگون دریا، کله اسبی سفید پیدا شده است. کمی بعد گردن و سینه اسب نیز پدیدار گردید. اسب با چنان سرعتی پیش می آمد که نمی شد گفت شنا می کند، بلکه می لغزید. چشمان درشتش نیز از دور می درخشید. به ساحل رسید و از آب بیرون زد. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. سکوت بود و سکوت. قوجا یوسف به هیچ روی نمی توانست آنچه را که می دید، باور کند. باور کردنی هم نبود. نه آن آشوب و خروش، نه این آرامش و سکون و نه اسبی که از دریا در می آمد، هیچ کدام باور کردنی نبودند. قوجا یوسف با خود گفت:

«حتی اسب پدرم که به دریا فرو رفت، چنین زیبا نبود. نکند این همان نریان باشد؟ می ارزد که آدم جفتی از این اسبها را داشته باشد و از دو دیده محروم شود.»

اسب که به خشکی قدم نهاده بود، خود را تکان داد و آب را از بر و یال خود فرو پاشید. بعد از آن که پیرامون خود را پایید و سر و دم برافراشت، ناگاه به سمت مادیان خاکستری رنگی که آن سوتر ایستاده بود و چشم از نریان بر نمی گرفت، دوید. قوجا یوسف تا چنین دید، از شادی سر از پا شناخت. معجزه ای صورت حقیقت به خود می گرفت. به راستی آیا ممکن بود که از این اسب دریایی کره ای داشته باشد؟